

بوی مادران

یکی بود یکی نبود به غیرا زخدا هیچکس نبود. در روز - گاران قدیم در یکی از دهات زن دانشمند و مهربانی زنده گی می کرد که زییده خانم صدایش می کردن. زییده خانم سر رشته خوبی از دوا و درمان داشت، گیانها را میشناخت و از خواص آنها آگاهی کامل داشت، او با تجاربی که طی سالها اندوخته بود به دقت احوال بیمارانش را می پرسید و بعد از پرس و جوی دقیق و شناسایی بیماری چند نوع گیاه را یکجا می کرد و بعد از مختصری کوبیدن در هاون معجونی گوارا و فرا خورحال بیمار تهیه مینمود و به خوردن دعوتش میکرد.

صمیمیت و مهربانی زییده خانم از یکسو و تجویز دوهایی خوب از سوی دیگر موجب شده بود که شهرت و آوازه اش روز به روز افزایش یابد و هر روز تعداد کثیری بیمار از دهات و شهرهای دور و نزدیک ده سراغش بیایند و از تجارب او فیض بگیرند. آنهایی که زییده خانم را میشناختند و به اخلاق حمیده او آشنا بودن، از شهرت روز افزونش خوشحال و مسرور میشدند. عده بی هم بودن که بابا لا رفتن شهرت زییده خانم اندوهناک و متأثر بودند و در میان این اشخاص زن جاودگری نیز وجود داشت که زمانی بنام طبیب و گاهی بنام دعا نویس با حيله و نیرنگ مردم را میفریفت و از این آن پول میگرفت. وقتی میدید. گروه بیماران به سراغ زییده خانم میروند و از محظرتش فیض میبرند و مراجعین او هر روز کاهش می یابد آرام و قرار نداشت. هر روز نقشه میکشید و هر ساعت به حيله و نیرنگی متوسل میشد تا زییده خانم را از سر راهش بر دارد و آب از

جوي رفته را دوباره باز گرداند. روز ها و هفته ها ميگذشت. زبيده خانم مصروف خد متگذاري به مردم بود و پيره زن جاوگر دنبال حيله ميگشت تا زبيده خانم را از ميان بردارد. روزي از روز ها پيره زن محبل و جادوگر نامه بلند و بالاي براي زبيده خانم نوشت. نامه از طرف پکنفر بیمار بود. بیمار فقير و بينوا بيکه در يکي از دهات دور دست در چنگال فقر بيکسي و مريض رنج مي کشيد و تنها وسيله نجاتش را زبيده خانم دانسته و از او خواسته بود که در رهايي او از چنگال بيماري کمکش نمايد. وقتي نامه بدست زن مهربان رسيد

دلش بي اندازه به حال بیمار سوخت و بعد از گرفتن نشاني دهکده و منزل بیمار نامه رسانرا از آمدنش مطمئن ساخت و فردا خودش را براي رفتن با آن دهکده آماده نمود. چون در خانه کسي را نداشت تا از دخترک خورد سالش مواظبت نمايد و شوهرش هم بکسال پيش فوت کرده بود، ناچار يگانه دختر خورد سال اش که فيروزه نام داشت به يکي از همسايه ها سپرد. هنگام رفتن مقداري اگياه ها را در خورجين گذاشت، عصا چوبش را برداشت و قدم در راه گذاشت چند شبانه روز راه رفت روز طي منزل ميکرد و شب را در يکي از آن خانه هاي که در قصبات سر راهش بودند به روز مي آورد. با مردم به دلسوزي و مرحمت رفتار مينمود - مريضان را مداوا ميکرد و بعد نشاني دهکده مورد نظرش را ميگرفت و دوباره قدم در راه ميگذاشت. بعد از چند شبانه روز راه پيمائي به آن دهکده رسيد دهکده اي که در آن بيماري انتظارش را داشت. از همسايه ها نشاني کلبه اش را گرفت و بکراست به بالينش رفت.

کلبه فقيرانه بي بود. پيره زني رنجور و بیمار که از شدت درد ناله ميکرد

وبه خود مي پيچيد در گوشه از کلبه به حالت زاري زير بستر کهنه و فرسوده خوابيده بود. با ديدن چهره زرد و رنجور بيمار دل زيبده خانم خيلي بحال او سوخت و با مهرباني در مقابل بسترش نشست و از حال او پرسيد. زن مکاره که جز پيره زن جادو گر کس ديگري نبود با حيله و نيرنگ خودش را به پهلو گشتاند - پوست کهنه هاي خشکي که به دوپهلويش بسته بودند تق تق صدا کرد و بعد از يك ناله نسبتا دراز گفت: از مدتهاست بيمار هستم چيزي جهت دوا و در مان هم ندارم شنیده ام که زن دلسوز و مهربان هستي هنه روزه دها بيمار را با لطف و شفقت و مهرباني از مرگ نجات ميدهي ناچار دست به دامان تو شدم. اميد است به حال در مانده و بيکسي چون من چاره بياند يشي و از بيماري نجاتم بدهي. زيبده خانم که بي اندازه دلش به حال پير زن بيمار ميسوخت نبضش را گرفت ، به پيشاني و دست کشيد به جشمانش نظر انداخت و بعد مصروف کوبيدن دوا شد ساعتی بعد شربت گوارا و مقوي را که از چند گياه ساخته شده بود ، آماده کرد و مريض را به خوردن آن دعوت نمود. پير زن بيمار با ولع تمام مقداري از شربت را سر کشيد و بعد از ساعتی خودش را به بيهوشي زد - گویا دوا به حالش تاثير بد کرده و حالش را خراب ساخته بود. پير زن ديگري که خواهر خوانده اش بود با ديدن حال پيره زن جادوگر داد و فریاد زيادي براه انداخته گفت: دواي تو حال بيمار را خراب ساخته است تو با مريض ما خصومت داشته به جاي دوا مقداري زهر به حلقش ريختي ؟

زيبده خانم که به صحت دوايش اطمینان کامل داشت قدح را از پهلو بيمار برداشته به یکبارگي آنچه را که بود ، سر کشيد. لحظاتي بعد

حالش بهم خورد عرق سردی روی پیشانی اش نشست و کم کم ضعف و ناتوانی وجودش را فراگرفت و آن وقت دانست که زن بیمار جز همان زن جادوگر که سالهاست به فکر از بین بردن اوست کسی دیگری نبوده است که با استفاده از فرصت در باقی مانده دواي داخل قلع زهر ریخته و بدین طریق وی را وادار به خوردنش نمود است. وقتیکه زبیده خانم در اثر خوردن دواي زهر آورد جان به جان آفرین سپرد ، زن جادوگر و خواهرخوانده نیرنگ بازش داد و فریاد را گذاشت هر دو فریاد کشیده گفتند زبیده خانم با دوايي که ساخته بود خودش را کشت. مردم محله آمدند زبیده خانم را که کنار بستر مریض چشم از جها ن پوشیده بود گرفتند و بعد از انجام تکفین دفنش نمودن. اما بشنوید از فیروزه دخترک خورد زبیده خانم که مادرش در يك سالي گي او را به همسایه سپرده خودجهت دوا و در مان بیمارخانه و زندگی اش را ترك نموده بود ، چند سال گذشت دخترک بزرگ و بزرگتر شد زن همسایه که به زبیده خانم احترام و علاقه فراوان داشت فیروزه را مثل دختر خودش دوست میداشت و در مواظبت و پرستاري او از هیچگونه تلاش و کوشش دریغ نمی کرد. هر چه دخترک کلاتر میشد بیشتر آرزوي دیدن مادرش را میکرد و عشق و علاقه باطني اونسبت به مادرش زیاد تر میگردد و وقتی دختران مادر داز را میدید و آن همه عشق و علاقه شانرا نسبت به مادران شان مشاهده مینمود دلش پر از غم و اندوه میشد. به کنجی مینشست و گریه میکرد رفته رفته گوشه نشینی دخترک افزایش یافت تا بالاخره کار بجای رسید که نزد زن همسایه آمده تقاضا نمود تا به او اجازه بدهد دنبال مادرش برود. زن همسایه که میدید تا دخترک به وصال مادرش نرسد از این بیماری

در نجوري خلاصي نخواهد يافت . بادلسوزي گفت:

برودخترم اين پيرا هن كهنه نشاني مادرت هست بگير . وقتي اورا يفتي دوباره پيش من باز گرد .

دخترك پيراهن ما درش را بوسيد وبعد آنرا به دستمالي بست وزير بغل گرفت وقدم درراه گذاشت . حي بيابان طي بيابان رفت ، رفت ورفت دهات وقصبات بيشماري را پشت سر گذاشت ، از همه كس سراغ مادر سرا گرفت تا بالاخره با آن دهكده رسيد . وقتي نشاني مادرش را داد برايش گفتند : چند سال پيش زبيده خانم در خانه پيره زن جاودگر فوت نموده واورا به قبرستان محل دفن نموده اند . چون از آن روز گار سالهاي زيادي گذشته حالقبرش را هيچ كس به خاطر نيلارد زن جاودگر هم چند سال است كه مرده است دخترك بادل پر اندوه و چشم هاي پراز اشك پيراهن مادر را از دستمال بيرون آورده وبه قبرستان محله رفت قبرهاي بيشمار کنار هم قرار گرفته بودن و معلوم نبود قبر مادرش کدام است . کنار هر قبري مي نشست پيراهن مادرش را مي بوسيد وبعد سرش را نزديك سبزه گل وگلهاي نورسته قبر پيش ميبرد . تا بوي ستشمام كند . به همين ترتيب ساعت ها در ميان قبرها سرگردان بود تا بالاخره نزديك قبري رسيد كه بته هلي گل زردي بابوي مخصوص در آن روپيده بود - گلها را بوپده پيراهن مادرسرا هم بوپيد بوي هر دو يكسان بود . اشك از چشمانش حلقه زد .

قبر را در آعوش گرفت و فريال زد :مادر.....مادر.....وزار زار گريست . بلي فيروزه بابوي پيراهن و گل زرد قبر مادرش را پيدا كر ومردم بعداز اين حادثه نام آن بته گك خوشبورا (بوي مادران) گذاشتند .